

طی شد این عمر تو دانی به چه سان.
 پوهج و بس تند و چنان باد دمان.
 همه تقصیر من است این را خود
 می‌دانم، که نکردم فکری،
 که تامل نمودم (روزی، ساعتی یا آنی
 که چه سان می‌گذر عمر گران.

کودکی رفت به بازی
 به فراغت به نشاط
 فارغ از نیک و بدو مرگ و میات
 همه گفتند کنون تا بچه است
 بگذارید بفرندد شادان
 که پس از این دگرش
 فرصت فنیدین نیست
 بایش نالیدن
 من نپرسیدیم هیچ
 که پس از این زچه رو
 نتوان فنیدین
 هیچ کس نیز نگفت
 زندگی چیست؟ چرا می‌آئیم
 بعد از این چند صباح
 به کجا باید رفت؟
 به چه سان باید رفت
 من نپرسیدم هیچ
 هیچ کس نیز نگفت

نوجوانی سپری گشت به بازی به
 فراغت به نشاط
 فارغ از نیک و بدو مرگ میات
 بعد از آن باز نفهمیدم من
 که چه سان عمر گذشت
 لیک گفتند همه،
 که جوانست هنوز
 بگذارید جوانی بکند
 بهره از عمر برد کامروایی بکند
 بگذارید که فوش باشد و مست
 بعد از این باز وی را عمری هست



کنز عمر

من نفهمیدم و کس نیز مرا هیچ نگفت
و صدافسوس که چون عمر گذشت
معنی‌اش فهمیدم.

مال می‌پندارم هدف از زیتسن این است
(رفیق:

من شدهم فلق که با عزمی جزم

پای در راه مقایق بنهم

با دلی آسوده

فارغ از شهوت و آز و مسد و کینه و بخل

مملو از عشق و جوانمردی و علم

در ره کشف مقایق کوشم

شربت جرأت و امید شهامت نوشم

ز ره جنگ برای بد و نامق پوشم

ره مق پویم و مق جویم و پس مق گویم

آنچه آموهفاهم بر دگران نیز نکو آموزم

شمع راه دگران گردم و با شعله فویش

ره نمایم به همه گرچه سراپا سوزم

من شدهم فلق که مئمر باشم

نه چنین زائد و بی‌جوش و فروش

ای صد افسوس که چون عمر گذشت

معنی‌اش فهمیدم

کاین سه روز عمرم به ترتیب گذشت

کودکی: بی‌خاص

نوجوانی: باطل

وقت پیری: غافل

به زبانی دیگر:

کودکی در غفلت

نوجوانی شهوت

وقت پیری مسرت

یک نفر بانگ برآورد که او

از هم اکنون باید فکر آینده کند

دیگری آوا داد:

که چو فردا بشود، فکر فردا کند.

سومی گفت:

همانگونه که دیروزش رفت

بگذرد امروزش، همینین فردایش

با همه این احوال

من نپرسیدم هیچ

که چه سان دی بگذتش؟

آن همه قدرت و نیروی عظیم

به چه ره مصرف گشت؟

نه تفکر نه تأمل و نه اندیشه دمی

عمر بگذشت به بی‌ماصلی و مسفرگی

چه توانی که زگف دادم مفت

من نفهمیدم و کس نیز مرا هیچ نگفت

قدرت عهد شباب

می‌توانست مرا تا به فدا پیش برد

لیک بیهوده تلف گشت جوانی، هیهات

آن کسانی که نمی‌دانستند

زندگی یعنی چه رهنمایم بودند

عمرشان طی می‌شد

بیفود و بی‌ارزش

و مرا می‌گفتند: که چو آنان باشم

که چو آنان دائم

فکر خوردن باشم

فکر کشتن باشم

فکر تأمین معاش، فکر ثروت باشم

فکر یک زندگی بی‌جنبال

فکر همسر باشم

کس مرا هیچ نگفت، زندگی ثروت

نیست

زندگی داشتن همسر نیست

زندگانی کردن

فکر فود بودن

و غافل زجهان بودن نیست

